

## شازده کوچولو



شهریار کوچولو گفت: سلام.

سوزن بان گفت: سلام.

شهریار کوچولو گفت: تو چه کار می‌کنی این‌جا؟

سوزن بان گفت: مسافرها را به دسته‌های هزارتایی تقسیم می‌کنم و قطارهایی را که می‌بردشان گاهی به سمت راست می‌فرستم گاهی به سمت چپ و همان دم سریع‌السیبری با چراغهای روشن و غرشی رعد وار اتاقک سوزن‌بانی را به لرزه انداخت.

عجب عجله‌ای دارند! پی‌چی می‌روند؟

سوزن بان گفت: از خود آشکار لکوموتیف هم بررسی نمی‌دانند!

سریع‌السیبر دیگری با چراغهای روشن غرید و در جهت مخالف گذشت.

شهریار کوچولو پرسید: برگشتند که؟

سوزن بان گفت: اینها اولیها نیستند. آنها رفتند اینها برمی‌گردند.

جایی را که بودند خوش نداشتند؟

سوزن بان گفت: آدمیزاد هیچ وقت جایی را که هست خوش ندارد.

و رعد سریع‌السیبر نورانی ثالثی غرید.

شهریار کوچولو پرسید: اینها دارند مسافره‌های اولی را دنبال می‌کنند؟

سوزن بان گفت: اینها هیچ چیزی را دنبال نمی‌کنند. آن تو یا خوابشان می‌برد یا دهن‌دره می‌کنند. فقط بچه‌ها هستند که دماغشان را فشار می‌دهند به شیشه‌ها.

شهریار کوچولو گفت: فقط بچه‌ها هستند که می‌دانند پی‌چی می‌گردند. بچه‌ها هستند که کلی وقت صرف یک عروسک پارچه‌ای می‌کنند و عروسک برایشان آن قدر اهمیت به هم می‌رساند که اگر یکی آن را ازشان کیش برود می‌زنند زیر گریه...

سوزن بان گفت: بخت، یار بچه‌هاست.

از کتاب شازده کوچولو اثر آنتوان دو سنت اگزوپری

افرا باشند. ولی افسوس که نیما بیراهه رفته بود...

از حمام با دلهره بیرون آمد و لباسهایش را تنش کرد. نگران بود که زیبا از پیش او رفته باشد. چمدان وسط اتاق بود. نفس راحتی کشید. همه جای خانه را سرک کشید. خبری از زیبا نبود! از پنجره حیاط را نگاه کرد. اتومبیلشان در حیاط نبود و همه جای حیاط جارو شده و خالی از رنگهای پاییزی بود. حیاط به نظرش بزرگتر، بی روح‌تر و به شدت غم‌انگیز شده بود. تمام خاطرات خوش گذشته در کوتاه‌ترین زمان ممکن از جلوی چشمانش رد شد. تعادلش داشت به هم می‌خورد. درد دوباره به سراغش آمده بود. آخرین سرنگ آماده درون جیب لباسش بود. با عجله لباسهای کثیف را گشت و سرنگ را پیدا کرد. برای آنکه مطمئن شود زیبا داخل حیاط نیست کنار پنجره آمد. نگاهی دوباره به حیاط انداخت. با جارو شدن برگها، حیاط سوت و کور شده بود. او خوب متوجه منظور زیبا شده بود. زیبا با این کار خواسته بود به او بگوید که پاییز، دیگر برایش زیبا نیست.

بغضی گلویش را چنگ زد. سوزن سرنگ را به رگ با زویش نزدیک کرد. درد تمام وجودش را گرفته بود. به افرا، زیبا، پاییز و تمام روزهای خوشی که با آنها سپری کرده بود فکر کرد. بغضش ترکید و مثل بچه‌ای کوچک درون خود مجاله شد. سرنگ را پرتاب کرد و زانوهایش را بغل گرفت. توان نگه داشتن اشکهایش را نداشت...

زیبا در حیاط را باز کرد و اتومبیل را تا نزدیک پله‌های بالکن جلو آورد. پله‌ها را بالا رفت و داخل خانه رفت؛ درست وسط پذیرایی و روبروی آینه قدی و تابلو پاییز، سوزن سرنگ که قطره‌ای از آن کم نشده بود درون پرزهای فرش فرو رفته بود. نگاهی به سرنگ و نگاهی به نیما که آستینش را بالا زده بود و جای تزریقی روی آن دیده نمی‌شد انداخت و لبخند کم‌رمقی روی لبهایش نشست. به نیما کمک کرد تا روی پاهایش بایستد.

زیبا، تو که نمی‌خواهی من رو تنها بذاری؟ زیبا فقط یک کلمه گفت:

نه.

نیما اشاره به چمدان بسته شده کرد:

پس اون چیه؟

زیبا در حالی که چمدان را کشان کشان با خودش به سمت ماشین می‌برد گفت:

قراره تو ما رو تنها بذاری.

من؟؟؟

با یه مرکز ترک اعتیاد صحبت کردم. گفتن اگه خودت بخوای چهار پنج روزه می‌تونن سم رو از بدنت بیرون بکشن. البته اگه خودت بخوای. میدونم که تو می‌خوای.

به نیما کمک کرد تا سوار اتومبیل شود. پشت فرمان نشست و آرام از حیاط خالی از برگ خارج شد...

\*\*\*

هوا نسبت به یک هفته قبل سردتر شده بود و دانه‌های برف، روزهای آخر پاییز را زمستانی کرده بود. صدای زنگ مدرسه که بلند شد، افرا کتابهایش را داخل کیفش گذاشت و دوان دوان مسیر سالن مدرسه تا حیاط را طی کرد. وارد حیاط مدرسه که شد از دیدن دانه‌های برف که به آرامی فرود می‌آمدند ذوق زده شد. با بازگوشی به سمت درختی که همیشه زیبا زیر آن منتظرش بود رفت. انتظار چیزی را که می‌دید نداشت؛ نیما و زیبا زیر درخت و کنار تلی از برگها منتظر او بودند. نیما را در آغوش کشید و در حالی که گونه‌هایش را می‌بوسید به او گفت:

بابایی بهم قول بده که دیگه بدون من و مامان مسافرت نری.

تا جایی که ممکن بود دستهایش را باز کرد:

دلتم اینقدر برات تنگ شده بود.

نیما نگاهی به زیبا کرد که دوباره شادابی و طراوت در چهره اش نمایان بود:

قول می‌دم بابایی، قول مردونه.

ساعتی بعد وارد حیاط خانه شدند. حیاط دوباره مثل سابق از برگهای رنگارنگ پاییزی پر بود. نیما با قدردانی نگاهی به زیبا کرد و در حالی که دانه‌های برف صورتش را نوازش می‌کرد گفت:

به این میگن پاییز زیبا.

زیر رقص دانه‌های برف به سمت خانه حرکت کردند.

با وجود سرد بودن هوا، نیم ساعتی در لباس عروس و دامادی در حیاط قدم زدند و با صدای خرد شدن برگهای پاییزی در پس زمینه صحبت‌هایشان، کلی قول و قرار عاشقانه باهم گذاشتند...

نیما به دستهای زیبا نگاه کرد که با گرفتن بازوهایش کثیف شده بود. خواست به او بگوید که شرمنده است که باعث شده دستهایش کثیف شود ولی به‌غیر از چند سرفه خشک چیزی از گلویش بیرون نیامد. با کمک زیبا، سه پله را که حیاط را از بالکن جدا می‌کرد بالا رفت و بعد وارد خانه شد. می‌خواست مستقیم به سمت حمام رفته و دوش بگیرد ولی زیبا او را به سمت آینه‌ی قدی زیر تابلو هدایت کرد. حالا هر دو روبروی آینه قدی ایستاده بودند. نیما جرات نگاه کردن به چشمهای زیبا را نداشت. زیبا از کنار او دور شد و مشغول آماده کردن لباس تمیز و لوازم حمام برای نیما شد.

نیما به چشمهای خود در آینه نگاه کرد. چشمهایی که هیچ نشانی از چشمهای نیمای چند مدت پیش را نداشت؛ چشمها بی‌فروغ، قرمز و خواب‌آلود بود. داشت حالش از خودش به هم می‌خورد. لبهایش خشکیده بود و احساس خارش شدیدی در بدنش می‌کرد. همانطور که به نیمای غریبه در آینه چشم دوخته بود، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:

زیبا جان، شرمنده‌م به خدا... حتماً دیشب خیلی اذیت شدی؟ می‌دونم که نگران کردم. نگران شدی نه؟

زیبا آب سرد و گرم را تنظیم کرد. بخار آب از داخل حمام در فضای خانه پیچید.

با این که بار اولت نبود ولی مثل بار اول نگران شدم.

زیبا این جمله را که گفت بغضش ترکید و صدای هق هقش بلند شد. نیما با دقت بیشتری به چاله‌ای که قبلاً چشمهای پرفروغش در آن قرار داشت خیره شد.

چی؟ بار اولم نبود؟

زیبا چمدان بزرگ همیشگی‌اش را وسط اتاق گذاشته و در حالی که به آرامی اشک می‌ریخت مشغول جمع کردن لباس و لوازم ضروری شد. میدونی تا حالا چند بار زیر درختهای حیاط خوابت برده. یادت نیست تا به حال چند بار غیر مستقیم بهت گفتم که بیشتر خواست به خودت باشه؟ یادت نیست چند بار به جون افرا قسم خوردی که خبری نیست؟ بیچاره افرا...

گریه مانع از صحبت بیشتر زیبا شد. نیما همچنان چشم در چشم مرد غریبه در آینه بود. واقعا این نیما بود؟ نه. این نمی‌توانست نیما باشد. با دست چشمهای مرد داخل آینه را پوشاند و به سمت حمام حرکت کرد. در حمام را بست ولی چند لحظه بعد دوباره باز کرد. درهاله‌ای از بخار قرار گرفته بود:

زیبا، تو که نمی‌خواهی منو با این وضعیت تنها بذاری. تو مثل من نیستی. تو پای قولت و ایسادی. تا قیام قیامت با منی. مگه نه؟

منتظر جواب زیبا نماند. در حمام را باز کرد تا اشکهایش را داخل بخار حمام مخفی کند. زیر دوش ایستاد. آلودگی بدنش پاک شد ولی با آلودگی روحش دست به گریبان بود. خجالت می‌کشید دوباره به چشمهای زیبا و افرا نگاه کند. یاد قولهایی افتاد که به زیبا داده بود.

خاطرات شب تولد افرا از لابلای بخار حمام تداعی شد. شبی که همه جا را چراغانی کرده بودند و دستگاه بخار، ابری سنگین ایجاد کرده بود. نیما و زیبا همان شب باهم عهد بستند که بهترین پدر و مادر دنیا برای



**قدمهای سنگین بود و به سختی تعادلش را حفظ کرده بود. پاهایش به هم گیر کرد و داخل جوب خشک کنار خیابان سقوط کرد. دستش را به جدول کنار جوب گرفت و بلند شد. نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند**